

خانہی خدا در کوچہی ماست!

نویسنده: سید محمد مہا جرانی

تصویرگر: مینا محبت نیا



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

فانہی فدا در کوپہی ماست!

(مسجد و اہل مسجد از نگاہ روایات)

نویسنده: سید محمد مہاجرانی
تصویرگر: مینا محبت نیا
صفحه آرا: مینا محبت نیا
ویراستار: اعظم ثمرہ

سرانشدہ: مہاجرانی، سید محمد، ۱۳۳۸
مکان پیم پدیدآید: خانہ ی خدامت کویہ ماست، نویسنده سید محمد مہاجرانی، تصویرگر مینا محبت نیا
مشخصات نشر: قم، موسسه علمی فرهنگی دارالحدیث، ۱۳۹۲
مشخصات ظہری: ۲۸۰، ممو، دارنگی
فروست: مطبوعات فرهنگی ارتباطات و امور بین الملل مؤسسه علمی فرهنگی دارالحدیث، ۱۱
۵ - ۳۰۱ - ۳۵۵ - ۹۷۸ - ۹۷۸۰۷۸۰

وہدیت فرست نویسی: آہیا
پہداشت: آگروہا سنی، پنج
موضوع: داستان جلی کرمان
موضوع: مسجد
موضوع: اشعار
نشانہ خزندہ: محبت نیا، ۱۳۳۲ - تصویرگر
نشانہ خزندہ: موسسه علمی فرهنگی دارالحدیث
ردہ بندی ایوبی: ۱۳۹۱ ح ۱۳۹۲ م ۵۱۰۸۰۸۰۸۰۸۰۸۰
نشانہ کتابشناسی ملی: ۳۳۲۰۸۳

ناتو: سازمان چاپ و نشر دارالحدیث
چاپ: اول / ۱۳۹۲
چاپخانه: دارالحدیث
نشانگان: ۵۰۰۰
قیمت: ۲۰۰۰ تومان



دفتر مرکزی: قم، میدان شہدہ خیمابیل، پلاک ۱۲۵، تلفن: ۳۷۷۹-۵۱۲ / فاکس: ۳۷۷۲-۵۱۱ / ۲۵- /
ص:ب ۳۷۶۸۵ / ۳۷۶۸۵
سایتگاه علمی: علوم حدیث (آر) - خیابان معلمی تلفن: ۳۷۷۲-۵۱۵ / ۲۵- / فروشگاه شماره: ۷۲۰ (شہری - حرم
حدیث حدیثکلمہ حسنی کتابا دربار القرآن) ۲۷ / تلفن: ۳۵۹۲۸۳۲ / ۲۱-
فروشگاه شماره: ۳۳۰ (شہد) - جہاد رہ شہدہ صلح اسلامی باغ شہری، مجتمع فرهنگی تجاری گنجینہ کتاب-
شماره مرکزی: ۳ - ۳۱۱ - ۳۱۹ - ۰۲۲ - ۵۱۱

<http://darulhadith.ir>
darulhadith_20@yahoo.com ۳۰۱ - ۳۵۵ - ۹۷۸ - ۹۷۸۰۷۸۰

© کلیہ حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

چه نام زیبایی! چه جای زیبایی!

دیشب از پدرم پرسیدم: «چه کلمه‌هایی با «مسجد» هم خانواده‌اند؟»
پدرم گفت: «اگر حرف اول مسجد را برداری و آخرش «ه» بگذاری
چه می‌شود؟» گفتم: «سجده!».

خوش حال شد:

- آفرینا خُب حالا اگر بعد از حرف «ج» یک «الف» بگذاری چه
می‌شود؟
گفتم: «سجاده!».

لبخند زد و گفت: «مرحبا! هم خانواده‌های مسجد، سجده است و
سجاده.»

بعد گفت: «راستی می‌دانی چرا به مسجد، مسجد می‌گویند؟ کمی
مکث کرد و نگاهم کرد. بعد گفت: «مسجد یعنی محل سجده کردن،
محل سر فرود آوردن و سر بر خاک گذاشتن: (ا) یعنی جایی که همه
داخل آن می‌آیند تا به خدا بگویند: «خدایا ما خیلی دوستت داریم!
همیشه تسلیم تو هستیم! هر چه بگویی به روی چشم!»».

وقتی فهمیدم که چرا به مسجد، مسجد می‌گویند خیلی خوش حال
شدم و به پدرم گفتم: «چه اسم زیبایی!».
پدرم گفت: «چه جای زیبایی!».





بهترین خانه، بهترین صاحب خانه

کوچه‌ی ما پر از خانه است. دست کم صد خانه!
شهر ما پر از خانه است. شاید دویست هزار!
کشور ما پر از خانه است. شاید بیست میلیون!
کره‌ی زمین پر از خانه است. شاید دو میلیارد!

هر خانه‌ای یک صاحب خانه دارد و وقتی مهمان آن خانه می‌شوی از شما پذیرایی می‌کند!
خدا هم در خیلی از جاهای زمین خانه دارد. در خیلی از روستاها، بخش‌ها، شهرها ...
پیامبر خدا می‌فرماید: «مسجدها، خانه‌های خدا در روی زمین هستند». (۲)

پس اگر کنار دریا و رود و چشمه‌سار،
یا میان دره و بالای تپه و کنار کوهسار
یا در دل جنگل و حاشیه‌ی کویر و میان بیابان
یا در کوچه و بازار و میدان و خیابان،
در میان یک شهر چند میلیونی یا یک روستای بسیار
کوچک، و خلاصه هر جای دنیا،
هر گاه نگاهت به مسجدی افتاد، بدان که آن جا
خانه‌ی خداست.
خانه‌ای که بهترین خانه است! و صاحبش، بهترین صاحب خانه!







ستاره‌های زمین

دیشب آسمان خیلی تماشایی بود و من با شور و شوقِ بسیار،
ستاره‌ها را می‌شمردم.

- یک دو سه ...

مادرم گفت: «تا حالا ستاره‌های زمین را شمرده‌ای؟، تعجب
کردم:

- ستاره‌های زمین!

- آره! ستاره‌های زمین. وقتی شما به آسمان نگاه می‌کنی همه‌جا
تاریک است و ستاره‌ها می‌درخشند.

«ساکنان آسمان هم وقتی به زمین نگاه می‌کنند بعضی از جاهای
زمین مثل ستاره برایشان می‌درخشند.

هر نقطه‌ی نورانی یک مسجد است! این سخن را پیامبر خدا
فرموده است. (۳)

خب حالا بگو ببینم چند تا ستاره روی زمین هست؟

- چه سؤال سختی! تازه من هنوز ستاره‌های شهر خودمان را
نشمردهام چه رسد به ستاره‌های زمین!

مادرم لبخند زد و گفت: «خب برو بشمار کسی جلویت را نگرفته!
فقط بیست جفت کفش آهنی لازم داری و بیست تا عصای آهنی!
همین!».

من لبخندزنان گفتم: «و یک چمدان پر از پول!».



بهترین جا

هر چه می‌گشتیم دیدنی‌ها تمام نمی‌شد! آقای دلشاد هم یکی یکی همه‌جا را به بچه‌ها معرفی می‌کرد.

اصفهان ماشاءالله چه قدر آثار باستانی دارد: سی و سه پل، چهار باغ، چهل ستون، عالی قاپو، ...

چه قدر دیدنی‌های طبیعی دارد: ساحل زاینده رود، کوه صفه، باغ و گلستان، چشمه سار، ...

چه قدر مراکز مهم جدید دارد: بازار، فروشگاه، نمایشگاه، موزه، ... نزدیک غروب، کنار ساحل زاینده رود نشسته بودیم. آقای دلشاد پرسید: «بهترین جای اصفهان کجاست؟»

- سی و سه پل!

- نه! چهل ستون!

- نه! عالی قاپو!

- نه! مسجد جامع!

- آفرین! تمام این‌ها که شما گفتید قشنگ‌اند: اما همیشه این جمله‌ی پیامبر

خدا یادتان باشد که فرمودند: «بهترین مکان‌های دنیا مسجدها هستند». (۴)

آقای دلشاد یک جعبه گز آردی را باز کرد:

- خب حالا وقت چیه؟

- گاز زدن به گز!

- آفرین! این بار همه درست گفتید!





محبوب‌ترین خانه‌ها

آخر زنگ بود. آقای حکیمی گفت: «زمین ۵ قاره دارد. هر قاره پر از شهر و روستا است و شهرها و روستاها هم پر از خانه! فکر می‌کنید چند تا خانه در سراسر زمین هست؟ و خدا کدام خانه را از همه بیشتر دوست دارد؟»

بچه‌ها مشغول فکر کردن شدند. هر کسی چیزی گفت. آقای حکیمی رفت کنار تابلو و چهار تصویر کشید.

تصویر کعبه، قدس، قرآن و یک گنبد بزرگ.

حمید گفت: «آقا ما جوابش را بگوییم: کعبه، بیت‌المقدس،

خانه‌ای که در آن قرآن خوانده می‌شود و مسجد».

آقای حکیمی لبخند زد:

«درست گفتی! روزی پیامبر خدا فرمودند: «گرامی‌ترین

خانه‌ها در سراسر زمین چهارتا هستند، و بعد نام این چهار

مکان را گفتند. (۵)

حمید گفت: «آقا جایزه‌ی ما چیه؟»

آقای حکیمی روی تابلو، عکس یک هواپیما را کشید:

«این هم جایزه‌ی شما. بفرما سوار شو و هر جای دنیا دوست

داری برو!»



به نانا خورا





خانه‌ی خودمان !

شهر، بسیار شلوغ بود و هوا هم خیلی گرم و ما هم مسافر و غریب!
از چند نفر پرسیدیم تا بالاخره مسجدی را پیدا کردیم.
وضو گرفتیم و داخل رفتیم. چه مسجدی! خنک و خوش‌نما و خوش‌بو!
وقت نماز بود. نزدیک کولر رفتیم و کنار ستون‌ها نشستیم.
بابا نفس عمیقی کشید:

- آخیش! هیچ کجا خونه‌ی خود آدم نمی‌شه!
با تعجب پرسیدم: «خونه‌ی خودمون! منظور تون همین جاست؟»
پدرم لبخند زد:

- آره عزیزم همین جا! ببین چه قدر احساس راحتی می‌کنی! برای داخل شدن
یا خارج شدن نیاز نیست از کسی اجازه بگیری. هر کسی را دلت بخواد می‌تونی
با خودت به این جا دعوت کنی. هر جا که دلت بخواد می‌تونی بشینی. هر چه
قدر که دوست داری می‌تونی بشینی و با خدا حرف بزنی. این جا هم خونه‌ی
خودمونه!

پیامبر خدا می‌فرماید: «مسجد خانه هر مؤمنی است». (۶)
بعد از نماز، پدرم از جا بلند شد و به طرف در رفت. به شوخی گفتم: «کجا؟
مگه شما نگفتید این جا خونه‌ی خودمونه خب تا شب همین جا بمونیم!»
پدرم لبخند زد:

- درسته که خونه‌ی خودمونه! اما خب خونه‌ی بقیه‌ی مؤمنین هم هست! اگه
همه بخوان در این جا بمونن و از این جا تکون نخورن بقیه چه طوری بیایند تو؟

گلستان دوستان

کوچه‌ی ما خیلی باصفاست. اتفاقاً اسمش هم کوچه‌ی صفاست! خیلی جالب است مگر نه؟ با این که دو ماه است ما به این جا آمده‌ایم، اصلاً احساس تنهایی و دلتنگی نمی‌کنم! تازه در همین مدت کم چند تا دوست خوب هم پیدا کرده‌ام. شاید باور نکنید و بپرسید چه طوری؟ جوابش خیلی ساده است! توی مسجد! این حدیث زیبای پیامبر خدا را شاید شنیده باشید که می‌فرمایند: «کسی که همیشه مسجد می‌رود چند فایده‌ی ارزشمند نصیبش می‌شود؛ یکی از آن‌ها این است که دوست و برادر خوب پیدا می‌کند. دوستی که کارهایش رنگ خدایی دارد و شما می‌توانید از او چیزهای خوب یاد بگیرید.» (۷)

در این دو ماه، با همه‌ی بچه‌های مسجد دوست شده‌ام. یادم است اولین روزی که به مسجد محل رفتم، حاج آقا رحمانی - امام جماعت - لبخندزنان به طرفم آمد و گفت: «سلام دوست عزیز! چه طوری؟ چه خبر؟، دستم را به گرمی فشرد و حسابی حال و احوال کرد. بعد گفت: «از حرف زدنت معلومه که صدای خوبی داری!» لبخند زدم:

- ای بَدک نیست!

رضا که برای اولین بار می‌دیدمش به حاج آقا گفت: «قدش هم ماشالا بلنده چون می‌ده برای پوستر چسبوندن، حمید هم گفت: «از چشمش معلومه بچه‌ی با تمکینه! چطور لطیفه‌های روزنامه دیواری رو بندازیم گردن ایشون!» بعد به من نگاه کرد:

- البته به شرطی که لطیفه‌های بی‌نمک ننویسی‌ها و گرنه مجبورت می‌کنیم که همه رو خودت بخونی!





کلاس هزار متری !

نزدیک مغرب بود. کنار حاج باقر نشسته بودم. مثل همیشه تسبیحش را می چرخاند و لب‌هایش را تکان می داد.
پیرمرد باصفایی است. شاید از همه‌ی اهل مسجد پیرتر باشد. صورتش را به سوی من چرخاند:

- کلاس شما چه اندازه است؟

تعجب کردم:

- برای چی می پرسه؟

بلند جواب دادم: «فکر کنم پونزده متره!».

- چند نفرید؟

- هجده نفر.

- چه قدر کم! کلاس ما هزار متره! شاگردهایش هم صد نفرن!

- هزارااا نفر! خیلی عجیبه!

دوباره نگاهم کرد:

- ببینم می‌ذارن من پیام سر کلاستون بشینم؟

گفتم: «نه!».

لبخند زد و گفت: «تو کلاس ما هر کسی دلش بخواد می‌تونه بیاد؛ بزرگ، کوچیک و حتی بچه‌ی شیرخوار!».

بعد گفت: «تو هم می‌توننی بیای. تازه همه‌ی قوم و خویشت را هم می‌توننی بیاری!».

از تعجب داشتم شاخ در می‌آوردم.

- کلاس هزار متری! پیرمرد، پیرزن، نوزاد ...

باورم نمی‌شد. با تعجب گفتم: «ببخشید پدرجون! کلاستون کجاست؟».

حاج باقر خندید:

- همین جا! همین مسجد! پیامبر خدا می‌فرمایند: «یکی از فایده‌های مسجد این است که

در آن جا چیزهای تازه یاد می‌گیری و سخنان ارزشمند می‌شنوی.» (۸) خب این جا کلاس

ماست دیگه! مگه حاج آقا هر شب چند نکته تازه به ما یاد نمیده؟

به شوخی گفتم: «راستی مبصر کلاستون کیه؟».

حاج باقر خندید و گفت: «خب معلومه شما! پاشو عزیزم پاشو تا آقا معلم نیومده

بچه‌ها رو ساکت کن!».

همسایه‌ها

رضا، حمید، احمد و قاسم توی کانون فرهنگی مسجد، روزنامه دیواری ماه اسفند را آماده می‌کردند.

من هم که تازه عضو گروهشان شده بودم، به آن‌ها گفتم: «بینم، راستی خونه‌هاتون کجای محله است؟»

حمید سریع گفت: «ما که خوش‌بختانه همسایه‌ی مسجدیم!»

رضا گفت: «ما هم همسایه‌ی مسجدیم.»

احمد زیر چشمی به بچه‌ها نگاه کرد و گفت: «ما هم همین طور.» قاسم گفت: «منم مثل اینا!»

به بچه‌ها گفتم: «یعنی همه‌ی شما خونه‌تون کنار مسجده؟»

حمید گفت: «خونه‌ی ما و خونه‌ی احمد، چهل خونه اون ورتر از مسجده! خونه‌ی

رضا و قاسم هم بیست تا خونه اونورتره!»

با تعجب گفتم: «پس چرا می‌گید همسایه‌ی مسجد؟»

قاسم گفت: «امام علی (ع) می‌فرمایند: «تا چهل خانه از چهار طرف مسجد همسایه‌ی

مسجدند.» (۹)

حمید به شوخی گفت: «ببخشید جناب! خونه‌ی خودتون کجاست؟ اصلا شما چه

کاره‌ای که آدرس ما رو می‌پرسی! مأموری؟ بازرسی؟»

چند لحظه سکوت کردم. حمید دوباره گفت: «می‌ترسی بگی؟»

قیافه‌ی جدی به خودم گرفتم:

- یک مأمور مخفی پلیس هیچ وقت نباید شغلش را لو بدهد!

هاهاها! بچه‌ها زدند زیر خنده!



عبادت با پشتی!

داخل مسجد رفتم. هنوز وقت اذان نشده بود. بچه‌ها توی مسجد بودند.

رضا، قرآن می‌خواند. مجید، نماز مستحبی می‌خواند.

شعیب، کتاب «داستان‌های پیامبر» را می‌خواند.

جواد مشغول دعا کردن بود و حمید داشت قرآن‌ها را مرتب می‌کرد.

کنار دیوار نشستم و به پشتی تکیه دادم.

حمید مثل همیشه لبخند زنان به طرفم آمد.

- به جای این که بیکار بشینی بهتره یه کاری بکنی؛ نمازی، دعایی،

قرآنی! این جا جای عبادت‌ه داداشی!

پیرمردی که نزدیک من نشسته بود به حمید گفت: «ایشون هم

مشغول عبادت‌ه!».

حمید گفت: «عبادت! تکیه زده به پشتی و همین جوری بیکار نشسته،

این دیگه چه جور عبادتیه پدرجون؟».

پیرمرد گفت: «پیامبر خدا می‌فرمایند: کسی که در مسجد نشسته و

منتظر نماز است همین کارش عبادت است» (۱۰)

حمید آرام روی شانه‌هایم زد:

- داداش! تکیه بده و راحت باش. ببخش که مزاحم عبادتت شدم!



چشم‌روشنی

چند روز روستا بودیم. روستای پدربزرگم. جای شما خالی! خیلی خوش گذشت!

همان روزی که برگشتیم، شب به مسجد محل رفتیم. خیلی دلم برای مسجد و آقای رحمانی و بچه‌ها تنگ شده بود.

تا داخل حیاط مسجد شدم، صدای آشنایی از پشت سر به گوشم رسید:
- سلام گل پسر!

سرم را برگرداندم. حاج آقا رحمانی بود. مثل همیشه با همان چهره‌ی شادایش با من حال و احوال کرد.

- رسیدن به خیرا خوش اومدی! خوش گذشت؟

بعد گفت: «ما هر دو که خیلی از دیدنت خوش‌حالیم!».
خیلی تعجب کردم:

- هر دو؟ منظورتون چیه حاج آقا؟ شما و کی؟
حاج آقا لبخند زد:

- من و مسجد! هم من از دیدنت خوش‌حالم هم مسجد! امیر مؤمنان می‌فرمایند: «وقتی یک نفر از اهل مسجد چند روزی نباشد و بعد برگردد،

همین که مسجد او را می‌بیند شاد می‌شود؛ همان طور که ما از دیدن کسی که از سفر برگشته شاد می‌شویم.» (۱۱) خُب بفرما تو!

بچه‌ها جمعشان جمع بود. حمید تا چشمش به من افتاد باز شوخی کردنش گل کرد:

- سلام! مرد حساسی کجایی؟ چند روزه پیدات نیست؟ مگه قرار نبود بدون اجازه دایی حمید جایی نری!





هدیه‌های خدا

نماز مغرب و عشاء تمام شد. با پدرم از مسجد بیرون آمدیم. می‌خواستیم همگی برای خرید به بازار برویم.

نرگس و مادرم کنار در مسجد منتظر ما بودند. مادرم تا چشمش به من افتاد لبخند زد:

- قبول باشه! راستی هدیه‌هاتو که جا نذاشتی؟

تعجب کردم:

- هدیه! کدوم هدیه؟

مادرم با لبخند به نرگس نگاه کرد:

- شما چی؟ هدیه‌هاتو که جا نذاشتی؟

نرگس هم مثل من حاج و واج شد:

- کسی به من هدیه نداده مادر جون!

بابا لبخند زد و گفت: «نه خانوم خیالت راحت باشه از چشم‌ماشون معلومه که جا نذاشتن!».

من و نرگس. با تعجب و حیرت به هم نگاه کردیم:

- منظورتون چیه؟ ما دو تا که حسابی گیج شدیم!

مامان گفت: «امام حسن (ع) می‌فرمایند: «اهل مسجد، دیدار کننده خدایتد و دیدار

شونده به دیدار کننده هدیه می‌دهد.» (۱۲)

بعد مامان گفت: «هدیه‌های خدا خیلی ارزشمندند! قلب پاک، شادابی و دوستی با

انسان‌های خوب و یاد گرفتن چیزهای ارزشمند و یه عالمه چیز دیگه. همه هدیه‌هایی

هستند که خدا به اهل مسجد می‌دهد.»

من که تازه منظور مامان را فهمیده بودم. گفتم: «نه، انشاءالله که هدیه هامونو جا

نذاشتیم!».

بابا گفت: «فقط مواظب باشید که شیطون هدیه‌هاتونو نذرده؛ چون چشم دیدن

هدیه‌های خدا رو نداره!».

نرگس قمقمه‌ی آبش را تکان داد:

- جرأت داره بیاد جلو تا با همین بزتم تو مخش!

مثل عید دیدنی!

غروب اول فروردین بود. چند ساعت از سال تحویل می گذشت. لباس های جدیدمان را پوشیدیم و تمیز و مرتب از خانه بیرون آمدیم. توی کوچه، آقا جمال دوست قدیمی بابا را دیدیم. تا چشمش به ما افتاد لبخند زد:

- سلام عید شما مبارک! بهارتان مبارک! صد سال به این سالها! به سلامتی عید دیدنی می رید، آره؟

بابا گفت: «نه! خونهای بزرگترای فامیل امروز رفتیم، چند جای دیگه هم انشاءالله از فردا می ریم.»

آقا جمال با تعجب گفت: «پس الان کجا تشریف می برید؟»
بابا گفت: «مسجد!».

آقا جمال خیلی خوشش آمد و آن جمله‌ی همیشگی‌اش را گفت:

- بابا گلی به جمالتون! مرحبا به این همت! خانوادگی می رید مسجد. خیلی جالبه!

بابا گفت: «مسجد رفتن خانوادگی لذتش بیشتره! اتفاقا امام صادق(ع) هم می فرمایند: «همراه با خانواده‌ی خود در مسجد حاضر شوید...» (۱۳)
آقا جمال خداحافظی کرد و رفت. نزدیک مسجد، نرگس لحظه‌ای مکث کرد:

- آخ! حیف شد گل طلا را نیاوردم!
مامان گفت: «گل طلا دیگه کیه؟».

نرگس گفت: «عروسکم! مگه شما دوست ندارید دخترتونو مسجد بیارید! خب منم همین طورا!».



همین که از حیاط بیرون آمدم مادرم به نرگس گفت: «یه کار جالب بهت می‌گم انجام بده! حساب کن از دم خونه‌مون تا مسجد چند قدمه؟»

نرگس لبخند زد:

– چه کار جالبی! یک، دو، سه ...

نرگس با خوش حالی قدم بر می‌داشت و می‌شمرد:

– ... نود و هشت، نود و نه، صد! ماما چون شمردم صد قدمه!

مامان گفت: «خب حالا که شمردی به این معنایی که می‌گم خوب گوش کن. پیامبر خدا می‌فرمایند: وقتی از خانه به سوی مسجد می‌روی هر گامی که بر می‌داری ثوابی برایت می‌نویسند.» (۱۴) فاصله‌ی خونه‌ی ما تا مسجد، صد قدمه؛ اما خدای مهربون به شما دویست تا ثواب می‌ده. چرا؟»

نرگس کمی فکر کرد:

– آهان فهمیدم! چون من بچه‌ام، خداجون برای هر قدمی که بر می‌دارم دو تا ثواب می‌ده!

مامان خنده‌اش گرفت:

– نه!

من گفتم: «صد تا برای نماز ظهر، صد تا هم برای نماز عصر.»

مامان گفت: «اینم نه!» بعد گفت: «حالا به این حدیث پیامبر خوب توجه کنید. رفتن به سوی مسجد و بازگشت از مسجد به سوی خانه در پاداش مساوی‌اند.» (۱۵)

من گفتم: «آهان فهمیدم! صد تا ثواب برای رفتن، صد تا ثوابم برای برگشتن که روی هم می‌شه دویست تا.»

نرگس لبخند زد:

– یه فکر جالب! فردا قدمامو کوچیک بر می‌دارم تا ثوابم بیشتر بشه!

مامان خم شد و صورت او را بوسید:

– چه قدر باهوشی عزیزم! اتفاقا پیامبر خدا هم وقتی به مسجد می‌رفت، قدم‌هاشو کوچیک بر می‌داشت. (۱۶)





هر چه دورتر بهتر!

مرداد بود و آسمان بی ابر و آفتاب داغ. نماز تازه تمام شده بود. نرگس و مریم و ریحانه با چادرهای رنگارنگشان هر سه از مسجد بیرون آمدند. مثل خانم‌های بزرگ با چادرهایشان موهایشان را خیلی خوب پوشانده بودند.

خانمی ریحانه دو خانه بعد از مسجد بود. همین که نزدیک خانه‌ی‌شان رسید، گفت: «بچه‌ها خداحافظ!»

نرگس گفت: «خوش به حالت! خونه‌تون نزدیک مسجده. زود می‌آیی مسجد و زود بر می‌گردی!»

مریم گفت: «نه گرمای تابستون اذیتت می‌کنه نه سرمای زمستون! کاشکی خونه‌ی ما هم کنار خونه‌ی شما بود!»

ریحانه گفت: «اما من می‌گم کاش خونه‌ی ما کنار خونه‌ی شما بود! مخصوصا خونه‌ی مریم که چند تا کوچه اونورتره!»

مریم ابروهایش را بالا انداخت:

– واسه چی؟ نکنه هوس کردی مثل آفریقایی‌ها پوست صورتت سیاه بشه!

ریحانه گفت: «دیشب داشتم داستان‌های پیامبر را می‌خوندم. یکی از داستان‌ها این بود:

روزی چند نفر از یاران پیامبر خدا به ایشان می‌گن: «خونه‌های ما خیلی از مسجد فاصله

داره! تصمیم گرفته‌ایم خونه‌هامونو بفروشیم و بیاییم نزدیک مسجد خونه بخریم.» پیامبر

فرمود: «نه! این کار را نکنید! زیرا برای هر قدمی که به سوی مسجد بر می‌دارید برای شما

یک درجه است.» (۱۷)

یعنی هر که خونه‌اش از مسجد دورتره ثوابش بیشتره!»

مریم گفت: «پس بیایید دعا کنیم خونه‌هامون ته خیابون باشه.» ریحانه گفت: «من که دعا

نمی‌کنم!»

مریم تعجب کرد:

– ای بابا بازم که با ما مخالفی! لطفا بفرمایید که چرا دعا نمی‌کنید؟

ریحانه لبخند زد:

– آخه ته خیابون یه مسجد بزرگه. باز خونه‌مون نزدیک مسجد می‌شه!

دوستِ خاموش!

با کاروان راهیان نور به سوی جنوب می‌رفتیم. نزدیک نماز ظهر بود.

کنار مسجد نوسازی ایستادیم. چه مسجدی! بسیار بزرگ و زیبا! تمام مسجد با فرش پوشیده شده بود. یک فرش فیروزه‌ای کوچک هم کنار یکی از ستون‌ها بود.

از فرش کوچک خوشم آمد. رفتم روی همان فرش ایستادم. موقع نماز هم جایم روی همان فرش بود.

وقتی می‌خواستیم برویم، پدرم گفت: «با دوستت خداحافظی کن!»، سرم را چرخاندم و دور و بر خودم را نگاه کردم:
- کدام دوست؟

پدرم به فرش فیروزه‌ای اشاره کرد:

- همین جایی که الآن روش نماز خوندی! امام صادق (ع) می‌فرمایند: «در روز قیامت هر مکانی برای کسی که روی آن نماز خوانده گواهی می‌دهد.» (۱۸) این جا هم روز قیامت به خدا می‌گه آقا سعید روی من نماز خوندا!

من گفتم: «چه خوب! اما خدا کنه یادش نره!».

بابا لبخند زد: «خیالت راحت باشه این تکه زمین مثل آقا سعید ما نیست که گاهی یادش میره نون بخره!».



صد ستون

مسجد جامع شهر ما خیلی بزرگ است و تا دلت بخواهد ستون دارد.
من اسمش را گذاشته‌ام مسجد صد ستون!
یک بار نرگس گفت: «اگر این مسجد کنار رود بود می‌شد مسجد
دویست ستون!»
امروز ظهر که نماز جمعه رفته بودیم، پدرم گفت: «هفته پیش کجا
نشسته بودیم؟»
من یکی از ستون‌ها را نشانش دادم. پدرم گفت: «دو هفته قبل چی؟»،
من ستون دیگری را نشانش دادم.
پدرم نگاهی به دور و بر انداخت و به یکی از ستون‌ها
اشاره کرد:

- پس این هفته بریم کنار اون ستون.
با تعجب گفتم: «حتما دوست دارید کنار تمام ستون‌ها نماز
بخونیم که از دست ما ناراحت نشن!»
پدرم لبخند زد:

- نه عزیزم! امام صادق(ع) می‌فرمایند: «وقتی مسجد می‌روید در
جاهای مختلف آن نماز بخوانید؛ زیرا در روز قیامت هر مکانی
برای کسی که روی آن نماز خوانده است گواهی می‌دهد.»
(۱۹)

گفتم: «حیف که بعد از صد بار که نماز جمعه بیاییم ستون‌ها
تموم می‌شه! کاش این جا هزار تا ستون داشت!»



قلب مسجد!

یا محسن توی کوچه‌شان قدم می‌زدیم. هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد. به مسجدی نزدیک شدیم.

به محسن گفتم: «همین جا نماز بخونیم؟»

محسن گفت: «نه! این مسجد خیلی کوچیک و قدیمیه! کسی این جا نمی‌ره. شاید چند تا پیرمرد و پیرزن! بیا بریم مسجد سر خیابون. ببین چه مسجدی! چه گنبد و گلدسته‌ای! خیلی بزرگه!»

گفتم: «فکر نمی‌کنی این مسجد از ما ناراحت بشه؟»

محسن تعجب کرد:

- مسجد ناراحت بشه؟ یعنی چی؟ حتما این آجرها و کاشی‌ها ناراحت می‌شن!

گفتم: «پیامبر خدا می‌فرماید: «چند چیز توی دنیا غریب است: یکی از آن‌ها مسجدی است که در جایی باشد و مردم به او بی‌توجهی کنند. این مسجد روز قیامت از دست آن‌هایی که به او بی‌توجهی می‌کنند شکایت می‌کند.» (۲۰)

محسن نفس عمیقی کشید:

- عجب! باور کن نمی‌دونستم!

داخل مسجد رفتیم. حیاط و حوض باصفایی داشت: با باغچه‌ای کوچک و پر از گل‌های شمعدانی!

کبوتری سفید لب پام مسجد نشسته بود. محسن با لبخند نگاهش کرد:

- فکر کنم داره به ما خوش آمد می‌گه!

دستش را بالا برد:

- سلام! کبوتر عزیز من می‌خوام دوست صمیمی این مسجد بشم!

من هم می‌خواستم دست‌هایم را بالا ببرم و به کبوتر سلام کنم که حیوانکی از ترس پرید.

محسن لبخند زد:

- فکر کردی این کبوتر با هر کسی که از راه برسه دوست می‌شه! داداش به همین خیال باش!





گل یاسمن

نزدیک ماه مبارک رمضان بود. با بچه‌های کوچه به مسجد محل رفته بودیم و مشغول گردگیری و شست و شو بودیم. چند تا از بچه‌ها، حیاط و ایوان را آب و جارو می‌کردند. بعضی‌ها شیشه‌ها را پاک می‌کردند. بعضی‌ها سنگ‌ها و کاشی‌ها را دستمال می‌کشیدند. من و رضا هم روی فرش‌ها جارو برقی می‌کشیدیم. حسابی سر گرم بودیم و گاه گاهی حمید با شوخی‌های بانمکش ما را می‌خنداند.

آقای رحمانی - امام جماعت مسجد - داخل مسجد آمد و یک راست به سوی ما آمد.

- سلام علیکم! خسته نباشید. خدا قوت!

بعد لبخند زد و گفت: «بیخشیدا! گل یاسمن شاخه‌ای چند؟».

با تعجب و کنجکاوی به هم نگاه کردیم:

- گل یاسمن! گل کجا بود حاج آقا!

حاج آقا گفت: «پیامبر خدا می‌فرمایند: کسانی که مسجد را غبار روبی می‌کنند همان‌هایی هستند که در بهشت گل یاسمن می‌چینند!»، (۲۱)

حمید، دست خالی‌اش را به طرف حاج آقا برد:

- بفرمایید این دسته گل تقدیم شما! لطفا پولش فراموش نشه!





چای و معما

ننه راضیه آرام آرام چای می نوشید.
من و نرگس هم کنارش نشستیم و مثل هر شب منتظر شنیدن
معماهای جالبش بودیم. ننه شروع کرد:

- حُب آماده اید؟ اون چیه که اولش سبزه بعد سیاه می شه بعد
قرمز؟

- چایی!

- آفرین درسته!

- اون چیه که وزن نداره؛ اما سنگینه. طعم نداره؛ اما

شیرینه؟

- شکلات!

- نه!

- پَر مرغ.

- نه! خیلی ساده است. خواب!

- چه ذکریه که هم هنگام ورود به مسجد، هم هنگام خروج از مسجد اونو می گیم؟

- صلوات!

- آفرین هردو درست گفتید! امام صادق(ع) می فرمایند: «هر گاه وارد مسجد شدی صلوات بفرست.





هنگام خارج شدن هم باز صلوات بفرست. (۲۲)
- خب یکی دیگه. اون چیه که هم سبزه، هم ریزه، هم لذیذه؟
با تعجب به هم نگاه کردیم:

- سبز و ریز و لذیذ!
هر چه فکر کردیم نتوانستیم جوابش را پیدا کنیم. ننه ریحانه دست کرد توی کیفش و دو تا آب نبات سبز بیرون آورد:

- زیاد فکر نکنید جوابش همینه!



مسجد گوهرشاد

کم کم از ضریح امام رضا(ع) فاصله گرفتیم و به طرف مسجد گوهرشاد رفتیم. همین که داخل شدیم پدرم گوشه‌ای ایستاد و الله اکبر گفت. وقتی نمازش تمام شد به او گفتم: «هنوز که اذان ندادن.» پدرم گفت: «این نماز تَحِيَّت است؛ یعنی نمازی که برای احترام می‌خوندند.»

فوری از جا پا شدم و من هم دو رکعت نماز خواندم و بعد گفتم: «خانم گوهرشاد خیلی ممنون!»
پدرم لبخند زد:

- منظورم از نماز تَحِيَّت، احترام گذاشتن به مسجده نه احترام گذاشتن به خانم گوهرشاد است. درست است که این جا اسمش مسجد گوهرشاده و اگرچه خانم گوهرشاد خانم محترمیست؛ اما این جا در اصل خونه‌ی خداست و خونه‌ی خدا بسیار محترمه و نماز ما همون احترام ماست! امام علی(ع) می‌فرمایند: «از جمله حقوق مسجد این است که هرگاه داخل آن شدی دو رکعت نماز بخوانی.» (۲۳)

فوری از جا بلند شدم و نیت کردم:

- دو رکعت نماز تَحِيَّت مسجد می‌خوانم. الله اکبر...

وقتی نمازم تمام شد، پدرم گفت: «حالا که خیلی دوست داری برای خانم گوهرشاد نماز بخونی دو رکعت هم برای شادی روح ایشان بخون من هم همین کار را می‌کنم.»

برای سومین بار قامت بستم:

- دو رکعت نماز می‌خوانم برای شادی روح خانم گوهرشاد. الله اکبر...





بعداً

هوا حساسی سرد بود و باد شدیدی می وزید.
نماز تمام شده بود و مردم کم کم از مسجد خارج می شدند.
با بچه ها دور بخاری جمع شده بودیم و منتظر رسیدن مرتبی قرآن بودیم.
از احمد پرسیدم: «راستی مسابقه ی دیروز را چه کار کردید؟» احمد گفت: «بعداً
می گم!».

رضا گفت: «نکنه باختید می خوای صداشو در نیاری!».

- بعداً می گم!

حمید گفت: «ببینم اصلاً تو را بازی دادند، نکنه فقط توپ جمع کن بودی، هاهاه!».

- بعداً می گم!

جواد گفت: «من که می گم باختید! اگه برده بودید تا حالا صد بار تعریف کرده بودی.»

- بعداً می گم!

همه از دستش عصبانی شدیم و گفتیم: «ای بابا! بعداً بعداً دیگه چیه؟».

احمد لبخند زد:

- آخه پیامبر خدا می فرمایند: «توی مسجد از چیزهای دنیایی نباید حرف زد!» (۲۳)

همین که بیرون رفتیم هم چیزو براتون می گم! می گم که من چه قدر خوب بازی

کردم و کاپیتان بودم. می گم که چار تا گل زدیم که سه تا شو خودم زدم! می گم که چه

شوت های محکمی می زدم و همه دهنشون وا مونده بود. می گم که ...!


امین گفت: «ای بابا! مگه قرار نشد توی مسجد از چیزهای دنیایی حرف نزن!».

احمد از کار خودش خنده اش گرفت:

- ای وای حواسم نبود!







دزد با سواد

با بچه‌ها سرگرم بازی دزد و پلیس بودیم. چه بازی پر هیجانی!
آن روز من رئیس دزدها بودم. یک گونی بزرگ که مثلاً کیسه پول بود روی دوشم
بود و داشتم به سرعت فرار می‌کردم.

پلیس‌ها هم با تفنگ‌های بی فشنگ‌شان به سرعت مرا دنبال می‌کردند.
- ایست! ایست!

در مسجد باز بودم. فوری داخل شدم و کفش‌هایم را کندم و با سرعت از در پشتی
خارج شدم. قاسم و جواد هم همین کار را کردند و سریع توی کوچه‌ی پشت مسجد مرا
بازداشت کردند!

به پلیس‌ها گفتم: «ا، آقایان پلیس! مگه شما نمی‌دونید که مسجد را نباید محل عبور و
مرور قرار داد مگر این که در آن نماز بخوانید؟» (۲۵) من که دزدم و تکلیفم معلومه اما
شما چرا؟ کار شما خیلی عجیبه!.

قاسم با تعجب گفت: «عجیب تر از کار ما اینه که آدمی به این خوبی و با سوادی چرا
دزدی می‌کنه! تازه رئیس دزدها هم هست!».

فهرست:

- | | | |
|-----------------------------------|-----------------------|------------------|
| ۱. چه نام زیبایی! چه جای زیبایی! | ۹. همسایه‌ها | ۱۷. صد ستون |
| ۲. بهترین خانه. بهترین صاحب‌خانه! | ۱۰. عبادت با پشتی | ۱۸. قلب مسجد |
| ۳. ستاره‌های زمین | ۱۱. چشم روشنی | ۱۹. گل یاسمن |
| ۴. بهترین جا | ۱۲. هدیه‌های خدا | ۲۰. جای و معما |
| ۵. محبوب‌ترین خانه‌ها | ۱۳. مثل عید دیدنی | ۲۱. مسجد گوهرشاد |
| ۶. خانه‌ی خودمان | ۱۴. راه طلایی | ۲۲. بعداً |
| ۷. گلستان دوستان | ۱۵. هر چه دورتر بهتر! | ۲۳. دزد با سواد |
| ۸. کلاس هزار متری! | ۱۶. دوست خاموش | ۲۴. سیرها |

منبع حدیث‌ها: فرهنگ نامه مسجد، محمد محمدی ری شهری، نشر دار الحدیث

- | | | |
|-------------|---------------|--------------------------|
| (۱) مقدمه | (۱۰) حدیث ۷۴ | (۱۹) حدیث ۱۴۳ |
| (۲) حدیث ۲ | (۱۱) حدیث ۸۱ | (۲۰) حدیث ۱۷۵ و حدیث ۱۸۳ |
| (۳) حدیث ۱ | (۱۲) حدیث ۸۵ | (۲۱) حدیث ۲۰۷ |
| (۴) حدیث ۹ | (۱۳) حدیث ۸۹ | (۲۲) حدیث ۲۳۳ |
| (۵) حدیث ۱۱ | (۱۴) حدیث ۹۰ | (۲۳) حدیث ۲۴۴ |
| (۶) حدیث ۸ | (۱۵) حدیث ۱۰۰ | (۲۴) حدیث ۲۵۹ |
| (۷) حدیث ۱۹ | (۱۶) حدیث ۱۲۹ | (۲۵) حدیث ۲۵۳ |
| (۸) حدیث ۱۹ | (۱۷) حدیث ۱۳۳ | (۲۶) حدیث ۲۹۲ |
| (۹) حدیث ۵۹ | (۱۸) حدیث ۱۴۳ | |

